

ماهی پاره کوزه

نوشته:

صمد بهرنگی

تصویرسازی:

فرشید مثنالی



چند روزی بود که ماهی کوچولو تو  
فکر بود و خیلی کم حرف می زد. با  
تنبلی و بی میلی از این طرف به آن  
طرف می رفت و برمی گشت و  
بیشتر وقتها هم از مادرش  
عقب می افتاد. مادر، خیال  
می کرد بچه اش کسالتی  
دارد که به زودی برطرف خواهد  
شد؛ اما نگو که درد ماهی سیاه، از چیز  
دیگری ست!

شب چله بود.

ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می‌گفت:

یکی بود یکی نبود.

یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه، بیرون می‌زد و در ته درّه روان می‌شد.

خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب‌ها، دوتایی زیر خزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام، دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی‌های دیگر می‌شدند و تند تند تو یک تکه جا، می‌رفتند و برمی‌گشتند. این بچه یکی یک دانه بود چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود، تنها همین یک بچه سالم درآمده بود.